

پیشگفتار

در طول تاریخ سیاسی جوامع بشری، ایدئولوژی‌ها، مکاتب و نظریه‌های بسیار ظهور و افول کرده که هر یک از آنها الگو یا شیوه‌ای برای «جامعه بهتر» را آرمان خود قرار داده است. اما، در این میان، دموکراسی ماندگارترین پدیده سیاسی به‌شمار می‌آید.

گرچه دموکراسی در چندین سده، یعنی از دوران دولت - شهرهای یونان تا انقلاب فرانسه، از صحنه جهان غایب بود، همواره به‌عنوان یک سنت قابل احیا در ذهن اندیشمندان اجتماعی به بقای خود ادامه می‌داد. سرربر آوردن دوباره دموکراسی، در دوران جدید که به دوران «مدرن» موسوم است و همزمان با انقلاب‌های سرمایه‌داری رخ داد، حاصل بویش فکری، روشنگری‌ها و همچنین شرایط عینی جوامعی بود که آن سنت دیرینه را در حافظه تاریخی خود حفظ کرده بودند، و این بار دموکراسی نه در چارچوب دولت - شهرهای مدرن، بلکه در بستر دولت - ملت‌های غربی نشو و نما یافت.

از پدیدآیی دوباره دموکراسی تا امروز نزدیک به سه سده می‌گذرد. استقرار و گسترش دموکراسی، انواع نظریه‌پردازی‌ها و ارائه مدل‌های گوناگون، و نیز رویکرد روزافزون جوامع به آن، در این فاصله زمانی، باعث شده است که این مفهوم در کانون گفتارهای سیاسی قرار گیرد. اینک، در سده تازه، همه جا سخن از دموکراسی است و این پدیده برای دولت‌ها و حکومت‌ها به‌عنوان فضیلتی سیاسی و پروژه‌ای لازم‌الاجرا و برای ملت‌ها به صورت آرمانی بی‌بدیل درآمده است.

در تحولات دهه‌های پایانی سده گذشته، وقتی ستیز ایدئولوژی‌های عمده رقیب، یعنی کمونیسم و لیبرالیسم، پایان یافت، یکی از نظریه‌پردازان غربی از «پایان تاریخ» سخن گفت. او دموکراسی لیبرال را تنها گزینه پیش روی جوامع دانست و همسویی ملت‌ها و حکومت‌ها را در مسیر آرمان دموکراسی، به پایان تاریخ (پایان تضاد ایدئولوژیک دو قطب) تعبیر کرد.

این که چنین تعبیری تا چه اندازه با واقعیت انطباق دارد، بسیار مهم و تأمل برانگیز است و

محور اصلی گفتار حاضر را تشکیل می‌دهد. با نگاهی کوتاه به خط سیر دموکراسی، می‌توانیم سه مقطع جداگانه را از هم متمایز کنیم:

- ۱- سرآغاز دموکراسی: دوران باستان
- ۲- بازگشت به دموکراسی: سده‌های اخیر (جوامع غربی)
- ۳- رویکرد به دموکراسی: پس از فرو ریختن دیوار برلین ۱۹۸۹ (جوامع سنتی).

آنچه در این خط سیر قابل توجه است، محدوده‌ای است که می‌توانیم آن را نه مرزی جغرافیایی بلکه مرزی میان جوامع مدرن و جوامع سنتی (پیشامدرن) بدانیم؛ هر چند «مدرن» و «سنتی» تعابیری بسیار کلی است و نمی‌توان به‌روشنی و قطعیت، جوامع امروزی را با چنین تعبیری تقسیم‌بندی کرد. این دو مفهوم از بسیاری جهات دستخوش تغییر شده‌اند، اما از منظر دموکراسی، غیر از این، تقسیم‌بندی دیگری گویای تفاوت ریشه‌ای میان این دو دسته از جوامع نمی‌تواند باشد. یک دلیل آن است که در خط سیر تاریخی دموکراسی، دو مقطع «۱» و «۲»، از نظر زمانی و مکانی گسسته نبوده است، اما مقطع «۳» جوامعی را در بر می‌گیرد که پیشینه مشترکی با دو مقطع پیشین ندارند و از بسیاری جهات با آنها فاصله دارند.

تفاوت‌های ماهیتی میان جوامع مدرن و سنتی نیازمند بحثی جداگانه است، اما به اجمال می‌توان این تفاوت را در دو محور اساسی مشاهده کرد:

- ۱- وجود تعریفی از انسان (و به تبع آن تعریفی از حق و آزادی)
 - ۲- فردگرایی (موقع و جایگاه فرد در اجتماع).
- این دو محور از نظر وجود شناختی «فرد» به‌عنوان عنصر تشکیل دهنده مفهوم «شهروند» اهمیت دارد؛ و گرنه، تفاوت‌های جوامع مدرن و سنتی را از چند بُعد دیگر نیز می‌توان بررسی کرد: ساختار حکومتی، نظام سیاسی، سازمان اجتماعی، اقتصاد، فرهنگ و....

حال، با توجه به این تقسیم‌بندی، اگر صحنه سیاسی جهان امروز را از زاویه رویکرد به دموکراسی تصویر کنیم، می‌بینیم که دسته‌ای از جوامع، رسالت به پایان رساندن تاریخ را بر عهده گرفته‌اند. این جوامع در نظریه‌پردازی‌های رایج

دموکراسی در جوامع غیرشمارگزارانگ مکان با آرمانی

دکتر علی منتوی
استاد استادیات و عضو هیئت
مدیر نشر چشمه

در غرب، به «جوامع در حال گذار» موسوم‌اند. تردیدی در این واقعیت نیست که کشورهای عقب مانده (از غرب) یا، به تعبیر رایج، کشورهای در حال توسعه، با سرعت و شدت بیشتری دستخوش تحوّل و دگرگونی هستند. این امر ناشی از چندین عامل است، از جمله:

الف) پیشینه دراز استبداد

ب) بی‌عدالتی و ظلم

ج) محرومیت و ستم اقتصادی

د) حجم سنگین خواسته‌ها و انتظارات انباشته شده.

با این همه، به کار بردن لفظ «گذار» برای این جوامع اندکی بحث‌برانگیز است. وقتی از «گذار» سخن می‌گوییم، نوعی تبیین دترمینیستی (جبرگرایانه) از تاریخ تداعی می‌شود که در فلسفه سیاسی مارکسیستی، نسخه ثابتی برای همه جوامع در نظر می‌گیرد: گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم (آن روی سکه پایان تاریخ!).

بنابراین، واژه «گذار» در نظریه‌پردازی‌های غرب، بر چنین پیش‌فرضی مبتنی است و مراد از آن بیشتر «گذار به مدرنیته» است. گذار از سنت به مدرنیته ملازم‌های مفهومی بسیار دارد، از جمله:

الف) نوسازی (ب) توسعه (ج) صنعتی شدن

بنابراین، گذار به دموکراسی در این پیش‌فرض عبارت است از انتخاب تنها گزینه موجود به‌عنوان سنتز جوامع پیشرفته غربی. با چنین تعبیری، دموکراسی برای جوامع فاقد دموکراسی، شمولیتی مشروط کسب می‌کند؛ به این صورت که یا پدیده سیاسی سنتز شده در غرب را می‌گیرند، یا شرط‌های لازم برای خلق این پدیده سیاسی را ندارند و از دایره شمول آن بیرون می‌مانند، و باصطلاح «گذار» نمی‌کنند. با این وصف، به نظر می‌رسد که واژه «تحوّل» شرایط دگرگون‌شونده این جوامع را بهتر می‌رساند، زیرا در نظر گرفتن جبر تاریخی مطلق تحت عنوان «گذار» (حال، گذار به هر چه باشد) نظریه را از واقعیت دور می‌کند.

گذشته از این که بسیاری از جوامع، در حال حاضر، در مرحله گذار به سر می‌برند یا تحولاتی را پشت سر می‌گذارند که چشم‌انداز روشنی برای

آنها وجود ندارد، نسبت این جوامع با دموکراسی، چه از جنبه نظری و چه عملی، مهم‌ترین چالش به‌شمار می‌آید. بررسی این نسبت، در چارچوب کلی از تعاریف و تعابیر مرتبط با دموکراسی آغاز می‌شود.

تعریف دموکراسی

از دموکراسی، تعریفی قدیمی و همچنان معتبر وجود دارد: حکومت مردمان. این تعریف برخاسته از دموکراسی مستقیم آتن است که، در آن، هر شهروند سهم مشخصی از قدرت را در اختیار داشت و آزادانه در حکومت و اداره امور سیاسی شرکت می‌جست.

نمونه دموکراسی آتن، با این که سرآغاز جامع‌ترین تعریف از نوع مردمی شیوه اعمال قدرت است، به‌عنوان الگویی قابل اجرا در «پولیس» امروزی، غیرقابل تصور است؛ نه از آن رو که در جوامع چند میلیونی امروزی «حق حاکمیت» شهروندان به اشکال گوناگون واگذار می‌شود، بلکه از این روی که مفهوم «شهروند» نیز تغییر یافته و متکثر شده است. در تعاریف معاصر، «افکار عمومی»، «اراده جمعی» یا «اراده اکثریت»، و «اکثریت» جای مفهوم قدیمی «مردمان» را گرفته است.

از سویی، با موضوعیت یافتن مقوله «آزادی» که در نمونه دموکراسی آتنی مصداقی نداشت، آزادی در تعاریف امروزی، رکن تعیین‌کننده دموکراسی به‌شمار می‌آید. اکنون، بی‌تعریف آزادی (که به فرد معطوف است نه به مردمان) نمی‌توان دموکراسی را تعریف کرد.

اما دموکراسی، به علت شرایط دگرگون‌شونده تازه، پیوسته در حال باز تعریف شدن است. این مفهوم به دلایل زیر متکثر و چندگانه شده است:

- ۱- تفاوت‌های بنیادی در ساختار جوامع
 - ۲- تنوع و تفاوت فرهنگی در جوامع گوناگون
 - ۳- ویژگی سیاسی جهان مدرن: کثرت‌گرایی
 - ۴- تلاش مذاهب و ایدئولوژی‌ها برای جذب و هضم مفهوم دموکراسی و ارایه مدلی منحصر به‌فرد.
- به‌همین ترتیب، برداشتهای گوناگون از

○ تردیدی در این واقعیت

نیست که کشورهای عقب مانده (از غرب) یا، به تعبیر رایج، کشورهای در حال توسعه، با سرعت و شدت بیشتری دستخوش تحوّل و دگرگونی هستند. این امر ناشی از چندین عامل است، از جمله:

الف) پیشینه دراز استبداد

ب) بی‌عدالتی و ظلم

ج) محرومیت و ستم اقتصادی

د) حجم سنگین خواسته‌ها و انتظارات انباشته شده.

آغازین بود که بعدها در یونان تأیید شد و پس از چندی در روم حیات دوباره یافت.

در دوره‌های اخیرتر، اندیشهٔ دموکراتیک مراحل‌ی را گذراند و تغییراتی در ارکان آن پدید آمد. نقطهٔ عطف دموکراسی معاصر و ارکانی که برای آن برشمرده می‌شود، در آثار فیلسوف انگلیسی، جان لاک (نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۷) منعکس است. او چهار مفهوم اصلی دموکراسی را روشن ساخت:

۱- برابری

۲- آزادی فردی

۳- حکومت بر پایهٔ توافق حکومت‌شوندگان

۴- محدودسازی قدرت دولت.

نظریهٔ جان لاک به پیشرفت نظام نمایندگی و حکومت پارلمانی انجامید.

دومین نقطهٔ عطف در دموکراسی معاصر، سربرآوردن لیبرالیسم اقتصادی (در پی آثار آدام اسمیت) در سدهٔ هجدهم است. در واقع، از این مقطع بود که اصل لیبرالیسم با دموکراسی پیوند یافت و دموکراسی لیبرال بر این پایه پدید آمد. این گونه از دموکراسی، قائم به نظریهٔ «انسان اقتصادی» است. در این دیدگاه، انسان تحت تأثیر دو انگیزهٔ «کسب لذت» و «برهیز از درد» و نیز «به حداکثر رساندن سود» فعالیت می‌کند.

در سدهٔ ۱۹ نیز نظریهٔ حکومت مبتنی بر نمایندگی و توافق مردمان که جان لاک مطرح کرده بود، گسترش یافت. در این دوره، آثار ژان ژاک روسو، بویژه «قرارداد اجتماعی» (۱۷۶۲) به کار گرفته شد و نظریهٔ مشارکت را به همهٔ آحاد جامعه گسترش داد.

بطور کلی، در کنار پیچیده‌تر شدن روابط اجتماعی و رشد نهادها و ساختارهای جدید، بنیان‌های دموکراسی نیز دگرگون شد؛ هرچند ارکانی که از قدیم در دموکراسی وجود داشت، در دوران‌های بعد نیز کنار گذاشته نشد.

امروزه برای آن که بتوان گفت در جامعه‌ای دموکراسی وجود دارد یا امکان تحقق آن فراهم است، می‌باید دستکم این بنیان‌ها وجود داشته باشد:

۱- جامعهٔ مدنی

۲- احزاب سیاسی و نهادهای مشابه (مانند

«آزادی» که محوری‌ترین اصل در دموکراسی به‌شمار می‌آید، باعث شده است که نتوان مشخصه‌هایی ثابت برای آن تعیین کرد؛ و از آن‌جا که تعریف آزادی بیش از دیگر مشخصه‌های مرتبط با دموکراسی، به‌حوزهٔ نظام‌های ارزشی - باوری فرهنگ‌ها بستگی دارد، یکدست نیست.

در حال حاضر، دموکراسی و آزادی، نظر به گرایش بیشتر ملت‌های جنوب، در بستر فرهنگی این جوامع، پیوسته در حال پالایش مفهومی است. اندیشمندان و نخبگان فکری این جوامع، ضمن بهره‌گیری از نظریه‌های غربی، خود در صدد ارایهٔ تعریفی از مفهوم دموکراسی هستند. اینان بیش از آنکه در پی آن باشند که بگویند دموکراسی چیست، سعی دارند بگویند که دموکراسی چه نیست. از این رو، امروز دموکراسی بیشتر بر پایهٔ چیزهایی که نفی می‌کند: (استبداد، سلطه، تمرکز قدرت، انقیاد، و فرمان‌برداری) تعریف می‌شود، نه به لحاظ چیزهایی که ایجاد می‌کند. با وجود چندگانگی مفهومی و تنوع تعاریف و تعابیری که از دموکراسی شده است، می‌توان به این نکتهٔ مشترک اشاره کرد که صورت سادهٔ دموکراسی از افلاطون و ارسطو گرفته تا اندیشمندان سیاسی معاصر، همان تعریف قدیمی دو کلمه‌ای را بیان می‌کند که چنین بازسازی شده است: «باور به آزادی، نفی سلطه، و عدم تمرکز قدرت».

دموکراسی قائم به چیست؟

پریکلس، در نسخهٔ کلاسیک دموکراسی، اصولی را به عنوان ارکان دموکراسی برشمرده است:

- ۱- حکومت شهروندان، همراه با مشارکت تام و مستقیم آنان
 - ۲- مساوات در برابر قانون
 - ۳- تکثرگرایی یا احترام به همهٔ استعدادها، خواسته‌ها، و دیدگاهها
 - ۴- احترام به قلمرو خصوصی (در برابر قلمرو عمومی) برای ابراز شخصیت و رسیدن به خواسته‌های فردی.
- این چهار اصل، سنگ بنای دموکراسی

○ با موضوعیت یافتن مقولهٔ «آزادی» که در نمونهٔ دموکراسی آنتی‌مصادیقی نداشت، آزادی در تعاریف امروزی، رکن تعیین‌کنندهٔ دموکراسی به‌شمار می‌آید. اکنون، بی‌تعریف‌آزادی (که به فرد معطوف است نه به مردمان) نمی‌تواند دموکراسی را تعریف کرد.

۳- مشارکت سیاسی (حق رأی و انتخابات)

۴- فرهنگ سیاسی رشدیافته

۵- انواع آزادی‌ها (آزادی بیان، آزادی تشکیل

اجتماعات، و...)

۶- کثرت‌گرایی

۷- تفاهم سیاسی در چارچوب قوانین.

در میان این ارکان، برخی پیش‌شرط دموکراسی و برخی دیگر محصول آن به‌شمار می‌آیند. در واقع، می‌توان گفت که همه این بنیان‌ها در یک دموکراسی لازم و ملزومند و نمی‌توان مرزی تناوبی میان آنها قایل شد؛ برای نمونه، بی‌فرهنگ سیاسی رشد یافته، شهروند شکل نمی‌گیرد و بی‌شهروند نیز جامعه مدنی و نهادهای مرتبط با آن پدید نمی‌آید.

«شهروند» فردیت رشد یافته‌ای است که می‌تواند آزادی را تعریف کند، در چارچوب قانون قرار دهد، آن را حفظ کند و تداوم بخشد، در یرتو آزادی به حق انسانی خود و دیگران آگاهی یابد و آن را محترم شمارد، به گسترش احساس مسئولیت مدنی بپردازد، فرهنگی دموکراتیک به بار آورد، تمرکز و انحرافات قدرت را پیوسته به نقد بکشد و، در مرتبه عالی‌تر، به ایجاد جامعه مدنی و گسترش نهادهای برخاسته از آن بپردازد. بی‌شکل‌گیری شهروند، یا به عبارتی «انسان مدنی»، که تنها در دامن فرهنگ سیاسی رشد یافته تربیت می‌شود، آزادی به‌عنوان هسته اصلی دموکراسی، به بار نمی‌نشیند.

حتی اگر در فرهنگی غیر دموکراتیک، آزادی وجود داشته باشد، کارکردی دموکراتیک ندارد؛ چنین آزادی‌ای هر دم می‌تواند به ضد خود تبدیل شود.

نسبت میان آزادی و دموکراسی

گرچه آزادی مفهومی نسبی و فرهنگ بنیاد است و هر فرهنگ تعریفی ویژه از این مقوله دارد که گاه با تعاریف متعلق به فرهنگ‌های دیگر بسیار متفاوت است؛ ساده‌ترین و کلی‌ترین پاسخ به این پرسش که «آزادی چیست؟»، می‌تواند با این فرض آغاز شود که «آزادی، یعنی جلوگیری نشدن از هر آنچه دوست داریم انجام دهیم (آزادی

منفی)»، اما این تعریف کافی نیست؛ زیرا «هر آنچه» می‌تواند در موقعیت‌های گوناگون ناقض این تعریف گردد. برای نمونه، آیا ناتوانی فرد در برآوردن یک خواسته به معنی نبود آزادی است؟ بی‌گمان نه.

وقتی درباره آزادی سخن می‌گوییم، باید طبیعت موانع موجود بر سر راه ارضای یک میل یا خواسته را در نظر داشته باشیم. به سخن دیگر، آنچه مهم است، عوامل محدودکننده آزادی هستند که شدت و ضعف دارند؛ برخی از آنها از ذات محدودیت‌پذیر آزادی سرچشمه می‌گیرند، بویژه در آن‌جا که حریم آزادی‌های فردی و اجتماعی از یکدیگر متمایز می‌شود، و برخی دیگر ناشی از قرارداد و قانون هستند. پس، می‌توان گفت که آزادی عبارت است از نبود محدودیت قانونی.

بدین ترتیب مفهوم آزادی، پیش از مرحله لیبرالیسم، بر پایه عوامل محدودکننده تبیین می‌شد (آزادی منفی)، اما با ظهور لیبرالیسم، تعبیر رایج از آزادی نیز دگرگون شد و آزادی در چارچوب دموکراسی از نخستین اصل لیبرالیسم، یعنی اصل اخلاقی، سربرآورد. این اصل دربرگیرنده سه گونه آزادی است:

الف: آزادی شخصی: همه حقوقی که از فرد در برابر حکومت حمایت می‌کند؛

ب: آزادی مدنی: راه‌ها و حیطه‌های آزاد و مثبت فعالیت و مشارکت شهروندان، آزادی اندیشه و اعتقاد، و حق فرد در اعتقاد و اندیشه و ترویج افکار خود؛

پ: آزادی اجتماعی: آزادی اندیشه و بیان، حمایت در برابر دولت در اشکال حقوق فردی و اجتماعی و، به سخن دیگر، فرصت‌های پیشرفت و تحرك اجتماعی.

برپایه این اصول، همه افراد حق دارند صرف‌نظر از نژاد و مذهب و مرتبه اجتماعی، از فرصت کسب موفقیت و بهره‌گیری از استعدادهای خود برخوردار باشند.

اعتقاد به آزادی فردی، یکی از اجزای ارزشمند مکتب لیبرال به‌شمار می‌آید. جان استوارت میل در «گفتاری درباره آزادی» (۱۸۹۵) از آزادی بیان دفاع کرده و چنین

○ امروزه برای آن که بتوان گفت در جامعه‌ای دموکراسی وجود دارد یا امکان تحقق آن فراهم است، می‌باید دستکم این بنیان‌ها وجود داشته باشد:

۱- جامعه مدنی

۲- احزاب سیاسی و نهادهای مشابه (مانند سازمان‌های صنفی)

۳- مشارکت سیاسی (حق رأی و انتخابات)

۴- فرهنگ سیاسی رشد یافته

۵- انواع آزادی‌ها (آزادی بیان، آزادی تشکیل اجتماعات، و...)

۶- کثرت‌گرایی

۷- تفاهم سیاسی در چارچوب قوانین.

می نویسد:

اعتقاد به لزوم تسلیم بودن حکومت در برابر افکار عمومی، در شکل افراطی، به گونه‌ای دموکراسی «زنگ اخباری» می‌انجامد (همه‌پرسی عاجلانه درباره هر موضوع) که علت وجودی پارلمان‌ها را مخدوش می‌کند.

دموکراسی‌ها و اکثریت‌ها

ارتباط دموکراسی و اکثریت یکی از معضلات موجود در بحث مربوط به دموکراسی و آزادی است. الکسی دو توکویل، اندیشمند سده نوزدهم فرانسه، جامعه دموکراتیک را جامعه‌ای می‌داند که در آن تمایز میان مراتب اجتماعی از میان رفته و برابری کامل برقرار باشد. او به دموکراسی اعتقاد داشت و آن را گریز ناپذیر می‌داند اما در عین حال از استبداد اکثریت بیمناک بود. ترس او از این بود که استبداد در کسوت افکار عمومی (اکثریت) و بی‌ملاحظه و مدارا بر مسند قدرت بنشیند؛ وضعی که او در آمریکا مشاهده کرده بود. او می‌نویسد: در آمریکا که نهادهای دموکراتیک، سازمان یافته و کامل هستند، تنها یک مرجع قدرت وجود دارد... یک عنصر یگانه قدرت و پیشرفت که در فضای آن نمی‌توان پناهی یافت. در آمریکا، اکثریت، مرزها و موانع هراسناکی بر سر راه آزادی افکار و بیان نهاده است. در درون این مرزها، یک نویسنده می‌تواند هر چه دوست دارد بنویسد، اما اگر گامی فراتر از مرزهای تعیین شده (از سوی اکثریت) بگذارد، بی‌گمان پشیمان خواهد شد؛ زیرا تنها مرجع قدرتی را که می‌تواند راه موفقیت و پیشرفت وی را هموار سازد، رنجانده است. نظام‌های دموکراتیک امروزی شکنجه فیزیکی را به حوزه ذهن کشیده‌اند. در این نظام‌ها، جسم آزاد است و روح به بند درمی‌آید. امروزه فرمانروا دیگر نمی‌گوید: «برای تو فرمان مرگ صادر می‌کنم و تو باید به وحشت و درد مرگ بیندیشی»، بلکه می‌گوید: «تو آزادی که هر گونه دلت می‌خواهد بیندیشی و زندگی کنی و همه متعلقات خود را محفوظ بداری. اما اگر چنین قصدی داری، از این پس در میان قوم خود بیگانه خواهی بود... من به تو اجازه زیستن داده‌ام، اما این زندگی از مرگ بدتر است.» (دموکراسی در

«نخست آنکه اگر اندیشه‌ای را به سکوت واداریم، به دلایلی که می‌دانیم، آن اندیشه بر حق جلوه می‌کند. انکار این واقعیت به معنای برائت از اشتباه است. دوم آنکه هر چند ممکن است این گونه افکار نادرست باشند، در هر حال، بخشی از حقیقت را در خود می‌پرورانند و از آنجا که اندیشه غالب نمی‌تواند دربرگیرنده همه حقیقت باشد، تنها از راه برخورد آرای مخالف است که بقیه حقیقت امکان بروز می‌یابد. سوم آن که اگر اندیشه غالب و مورد قبول اکثریت نه تنها درست بلکه واجد تمامی حقیقت باشد و با مخالفت شدید روبه‌رو شود، به گونه‌ای تعصب آمیز، بی‌هیچ شناخت عقلانی یا آگاهی دقیق، مقبولیت می‌یابد؛ و چهارم آن که فلسفه اصلی آزادی فکر و بیان از محتوای راستین خود تهی خواهد شد و قدرت شگرف خود را در پالایش شخصیت و عمل انسانی از دست خواهد داد؛ آنگاه تنها یک جزئیات برجای خواهد ماند که آزادی را به کسب و کار و پیشه‌ای بی‌خاصیت تبدیل می‌کند... بدین سان، آزادی فردی از یک سو و قدرت دموکراتیک اکثریت در تخریب آن از سوی دیگر نوعی رابطه قاعده‌مند پدید می‌آورد.»

دفاع جان استوارت میل از آزادی اندیشه و بیان، به این نکته ظریف معطوف است که در دموکراسی‌ها، قاعده «اکثریت» می‌تواند کارکرد آزادی را مخدوش کند و به تعارض بینجامد.

مباحث عمومی درباره دموکراسی، خواه ناخواه بر حکومت اکثریت بعنوان یک رکن تأکید دارد. اصطلاح «حکومت مردمان» معمولاً در برابر فرمانروایی پادشاهان و دیکتاتورها به کار می‌رود که با اندکی دقت می‌توان آن را به «حکومت اکثریت مردم» ترجمه کرد. ما عادت کرده‌ایم که رأی اکثریت را تنها راه دموکراتیک پایان بخشیدن به مناقشه‌ای بدیهی فرض کنیم. حکومت اکثریت به گونه توصیف نهادینه یکی دیگر از اصول حکومت، یعنی حکومت افکار عمومی، درمی‌آید. این توصیف بر این باور استوار است که در یک دموکراسی، شهروندان همیشه آن چیزی را می‌خواهند که ضرورت دارد.

○ بی‌شکل‌گیری شهروند، یاب‌عبارتی «انسان مدنی»، که تنها در دامان فرهنگ سیاسی رشد یافته تربیت می‌شود، آزادی به عنوان هسته اصلی دموکراسی، به بار نمی‌نشیند. حتی اگر در فرهنگی غیر دموکراتیک، آزادی وجود داشته باشد، کارکردی دموکراتیک ندارد؛ چنین آزادی‌ای هر دم می‌تواند به ضد خود تبدیل شود.

آزادی مثبت

منظور توکویل از این جملات، نشان دادن نفس ظلم است. به اعتقاد او، حقیقت بی‌عدالتی در نفس بی‌عدالتی خلاصه می‌شود و به‌شمار ستمدیدگان یا ستمگران ربطی ندارد و اگر کسی را به علت افکار و عقاید سیاسی زندانی کنند و به او بگویند که این حکم، از اراده اکثریت همشهریان صادر شده نه بر میل و خواست یک نفر (دیکتاتور)، فرقی به حال آن شخص نمی‌کند؛ زیرا در هر دو حالت، او «زندانی» است. خطر بالقوه دموکراسی آن است که همه چیز را فدای اکثریت می‌کند و با استناد به مقوله اخلاقی «برائت از اشتباه» مبتنی بر این فرض که خواست اکثریت خواستی است برحق و در آن خطا راه ندارد، اکثریت را به هر کار مجاز می‌داند. اکثریت‌ها هیچ‌گونه سرپیچی را نمی‌پذیرند، درحالی که دموکراسی به معنای پذیرش نظریات مخالف است. جان استوارت میل که از توکویل بسیار اثر پذیرفته، بر این باور است که هیچ عقیده‌ای را نمی‌توان با این استدلال که عقیده اکثریت است درست دانست. بنابراین، اکثریت حق ندارد بیش از ستمی که اقلیت بر اکثریت روا داشته، بر او روا دارد. با این همه، نمی‌توان مسئله افکار عمومی را نادیده گرفت. افکار عمومی کلید درک مفهوم دموکراسی است. حتی با وجود خطر استبداد اکثریت، اراده شهروندان رکن اساسی دموکراسی ایندال به‌شمار می‌آید. با همه نارسایی‌ها و موانع عملی، مقوله «حکومت بنا برخواست حکومت شوندگان» درک ما را از مضمون و دورنمای دموکراسی تعیین می‌کند.

اصل حقانیت حکومت براساس خواست یا رضایت حکومت‌شوندگان در یک جامعه آگاه، مسئله‌ای عقلانی و خودجوش به‌شمار نمی‌آید. رضایت را می‌توان به شیوه‌های گوناگون از جمله تبلیغات، ممیزی، خشونت، عوام‌فریبی، مخالفت با نظریات مخالف یا حتی کنترل دقیق نظام آموزشی ایجاد کرد. اکثریت شهروندان در دیکتاتوری‌های مدرن به آن دلیل حکومت را پذیرفته‌اند که هیچ بدیلی برای آن نمی‌شناختند و هرگز به آنان فرصتی داده نمی‌شود تا به جایگزین بهتری بیندیشند.

بحث مربوط به «استبداد اکثریت» گویای آن است که دولت‌ها و دیکتاتورها یگانه دشمن آزادی به‌شمار نمی‌آیند. وقتی اکثریت، اقلیت را تهدید می‌کند، ممکن است تنها قانون بتواند از اقلیت دفاع کند. جان استوارت میل این عقیده را ترویج می‌کرد که قانون می‌تواند، به‌عنوان ابزاری هدفمند، امکانات گسترش آزادی را فراهم آورد. او برای نخستین بار آزادی را به معنای از میان بردن موانع و نه تنها حذف قوانین ظالمانه تعریف کرد. آزادی، در شرایط نبود عامل منفی، عبارت خواهد بود از قدرت مثبت برای عمل. آزادی، بی‌قدرت عمل، مفهومی انتزاعی و بی‌معناست. آزادی مثبت، برخلاف آزادی منفی، متنوع و چندگانه است. در واقع، وقتی از آزادی مثبت سخن می‌گوییم، از انواع آزادی‌ها سخن می‌گوییم.

انواع آزادی‌ها از ارزشی یکسان برخوردار نیستند؛ بین آنها تقدم و تعارض وجود دارد. کدام آزادی‌ها آن قدر مهم هستند که باید حتی به بهای فداکردن آزادی‌های دیگر حفظ شوند؟ آزادی چه کسی باید تضمین شود؟ نقش حکومت و قانون در تأمین برخی از آزادی‌ها برای دسته‌ای از مردم چیست؟ وظیفه دولت در حمایت از آزادی برخی از راه محدود کردن آزادی دیگران تا چه اندازه است؟ بحث اصلی درباره آزادی آن است که چه قوانینی را پایه‌ریزی کنیم تا بیش از آنچه آزادی به‌دست آورده‌ایم، از دست ندهیم.

بدین ترتیب، میان قانون به مثابه ضامن آزادی، و قانون به مثابه مانع آزادی، تعادلی برقرار می‌شود. تغییرات بسیار ظریف در دلالت‌های معنایی واژه «آزادی» در بحث درباره آن بسیار مهم است. این واژه، در نظر پیشوایان بزرگ آزادی سیاسی، به رها شدن از بند زور و جبر و اعمال قدرت و آزاد شدن از قید وابستگی‌هایی که جز اطاعت محض به دستورهای یک بالادست، گزینه دیگری برای فرد باقی نمی‌گذارد، دلالت دارد. اما مفهوم تازه آزادی، در آزادی از ضرورت‌ها خلاصه می‌شود؛ رهایی یافتن از جبر شرایطی که به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر مجموعه انتخاباتی‌های ما را

○ مفهوم آزادی، پیش از مرحله لیبرالیسم، بر پایه عوامل محدود کننده تبیین می‌شد (آزادی منفی)، اما با ظهور لیبرالیسم، تعبیر رایج از آزادی نیز دگرگون شد و آزادی در چهارچوب دموکراسی از نخستین اصل لیبرالیسم، یعنی اصل اخلاقی، سربرآورد.

محدود می‌سازد....

محدوده‌های تکوین دموکراسی مربوط می‌شود، بلکه شرایط و چگونگی گذار به دموکراسی را نیز در بر می‌گیرد.

۱- چارچوب نخست بر این فرض مبتنی است که دموکراسی و ملازم‌های آن، یعنی آزادی، شهروندی و جامعه مدنی، روند تاریخی انسان شمولی است که به این یا آن ملت یا جامعه محدود نمی‌شود و عمومیتی بشری دارد. در این صورت، دموکراسی بالقوه در همه جوامع سیاسی تحقق‌یافتنی است.

۲- چارچوب دوم، از این فرض برمی‌آید که دموکراسی دستاورد شهروندان جوامع پیشرفته غربی است که گونه‌ای از جامعه سیاسی پدید آورده‌اند که نمی‌تواند در همه جا مصداق یابد.

در فرض نخست، دموکراسی امری ذاتی و فایده محدودیت‌های زمانی و مکانی، و خاستگاه آن انسان است. در فرض دوم، دموکراسی محصول شرایط خاص جامعه سرمایه‌داری غرب است که امکان تکرار آن در جوامع دیگر دشوار به نظر می‌رسد.

اگر قابلیت ایجاد و حفظ دموکراسی به‌عنوان ارزش مشترک جهانی، مستلزم وجود افرادی است که به مرتبه شهروندی رسیده‌اند، این پرسش پیش می‌آید که آیا این مفهوم از فرد یا جوامع گوناگون سازگار است؟ آیا می‌توان برای این مفهوم «تکثر» قایل شد؟

چنین به نظر می‌رسد که مرز تفاوت میان دموکراسی‌های غربی و گونه‌های نوظهور آن در جوامع سنتی یا در حال گذار، از همین جا آغاز می‌شود. بررسی چگونگی گذار به دموکراسی در این دو دسته از جوامع نشان می‌دهد که (دستکم) در حال حاضر فرض دوم درست‌تر است؛ یعنی بی‌تحوّلات همزمان و تدریجی، دموکراسی در لایه‌های گوناگون اجتماعی پدید نمی‌آید و این گونه‌های در حال شکل‌گیری یا شکل گرفته جنبه صوری دارد و از آن اصلاتی که در دموکراسی‌های تثبیت شده وجود دارد، برخوردار نیست.

مقدمت تاریخی ورود به دموکراسی در جوامع سرمایه‌داری، همان‌گونه که گفته شد، با تغییر همزمان و تدریجی لایه‌های گوناگون

بنابراین، خواست آزادی نو، تنها نام دیگری است برای همان خواست قدیمی: توزیع برابر ثروت. این مصداق جدید آزادی، میان سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها اشتراک نظری پدید آورد که هر دو از آن سود بسیار بردند؛ هر چند آنها واژه آزادی را به معانی متفاوتی به‌کار می‌بردند. تنها معدود کسانی به این نکته ظریف پی برده بودند و هنوز هم مردمان از خود می‌پرسند آیا این دو تعبیر از آزادی را می‌توان یکی دانست؟

بطور کلی، اعتقاد به آزادی فردی مبتنی بر تعریفی که لیبرال‌ها از «انسان اقتصادی» به دست داده‌اند، بعنوان آرمان باقی مانده و محوریت فرد یکی از اجزای اصلی فلسفه لیبرالیسم به‌شمار می‌رود. این اصل شالوده دموکراسی‌های غربی را تشکیل داده است. در دموکراسی‌های تثبیت شده غربی، شهروندان به این اصل باور دارند که انسان‌ها آزاد و خردمند به دنیا می‌آیند و حق برابر در دستیابی به آزادی دارند و شهروندان از حقوقی انسانی چون حق حیات، حق مالکیت، آزادی اندیشه و بیان و انتشارات، حق تشکیل اجتماعات، حق دفاع، و حق انتقاد برخوردارند. بنابراین، در نسخه رایج دموکراسی غربی، آزادی در صدر حقوق شهروندان قرار دارد.

دموکراسی‌ها خواه در جاهایی که تثبیت شده و خواه در آن‌جا که هنوز به ثمر نرسیده‌اند، بیش از آن که بر وجود نهادهایی چون پارلمان، انتخابات، احزاب سیاسی، و مشارکت سیاسی استوار باشند، بر حق انسانی استوارند که به فرد مرکزیت می‌دهد. نقطه آغاز دموکراسی، شهروندی آزاد است و نهادهای مدنی و دیگر نهادها در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرند. بدین‌سان، حقوق سیاسی و مدنی بخش ذاتی و جدانشدنی از دموکراسی است.

محدوده‌های تحقق دموکراسی

بحث، بسته به اینکه دموکراسی را محصول روند تاریخی مشخصی بدانیم، یا آنرا امری انسانی و ذاتی تلقی کنیم، در دو مسیر متفاوت قرار می‌گیرد. در واقع، این بحث نه تنها به خاستگاه و

○ اعتقاد به لزوم تسلیم بودن حکومت در برابر افکار عمومی، در شکل افراطی، به گونه‌ای دموکراسی «زنگ اخباری» می‌انجامد (همه‌پرسی عاجلانه در باره هر موضوع) که علت وجودی پارلمان‌ها را مخلوش می‌کند.

اجتماعی فراهم آمده است. این تغییرات بی‌آماده‌سازی ذهنی جامعه و نیز تحول نظام آموزشی و نقش فرد، امکان‌پذیر نبوده است. در واقع ظرفیت‌های ذهنی احیای دموکراسی به آن درجه از رشد رسیده بوده است که در تعارض با ظرفیت‌های عینی قرار نگیرد. در اینجا، دو عامل، نقش تعیین‌کننده داشته است: یکی وجود ریشه‌ها و سنت‌های دیرین دموکراسی و دیگری پردازش نظری این سنت‌ها در پاسخ به ضرورت عینی و خواست جامعه برای احیای آن. می‌توان تصور کرد که با شتاب گرفتن کنشها و واکنشهای اجتماعی در دوران انقلاب‌های سرمایه‌داری، جامعه، همان‌گونه که در عرصه‌های مادی به آفرینش بنیادهای یک نظام نو مشغول بوده، در حیطه سیاست و فرهنگ نیز تا چه اندازه خلاق بوده است. شاید بتوان این وضع را با شرایط تحول‌یافته جوامع در حال توسعه امروزی مقایسه کرد. چگونگی شکل‌گیری شهروند آزاد در مرحله انتقال به دموکراسی در جوامع سرمایه‌داری، بیش از هر چیز، این حقیقت را روشن می‌سازد که با گرفتن هر پدیده سیاسی تازه، مستلزم تغییر ساختارهای ذهنی اعضای جامعه است؛ تغییری که اندک‌اندک نهادینه و سرانجام به رفتار و کردار تبدیل می‌شود. هیچ مانعی یک شبه دموکراتیک نمی‌شود. به سخن دیگر، می‌توانیم بگوییم که بی‌فرهنگ دموکراتیک نمی‌توان به دموکراسی رسید. فرهنگ دموکراتیک پیش شرط گذار به دموکراسی است، نه برآیند آن. بنیان‌های اصلی این فرهنگ عبارت است از مدارا، آزاداندیشی، تحمل مخالف، باور داشتن به حقوق انسانی، احساس مسئولیت نسبت به خود و همگان، و اعتقاد به حقوق اقلیت.

با توجه به این که چگونگی شکل‌گیری اصلی‌ترین بنیان دموکراسی، یعنی «فرد»، در فرهنگ‌های گوناگون تفاوت‌های بسیار نشان می‌دهد، شمولیت‌پذیری دموکراسی تا اندازه‌ای مورد تردید قرار می‌گیرد. در اینجا، بدنیست به نظریات کورنلیوس کاستور یادیس، اندیشمند معاصر فرانسوی، اشاره‌ای بکنیم. او، در تحلیل خود از دموکراسی، به دوگونه جامعه اشاره می‌کند: جامعه خودمختار و جامعه فرمانبردار.

وی، ضمن مقایسه این دو نوع جامعه، معتقد است که برای شناخت جامعه فرمانبردار، لازم است تحلیلی از فرایند اجتماعی شدن فرد فرمانبردار در دل این جامعه به عمل آید. او می‌نویسد: «جامعه فرمانبردار، جامعه‌ای بسته است. جامعه مذهبی و جامعه توتالیتر دو نمونه بارز از جوامعی هستند که بنیاد آنها بر فرمانبرداری نهاده شده است. چنین جامعه‌ای نمی‌تواند در درستی سازمان اجتماعی‌اش تردید کند. آنچه باعث تداوم حیات جامعه فرمانبردار می‌شود، میزان اعتقاد افراد به ارزش‌های فرمانبرداری است که این جامعه بر آن بنا شده است. بنابراین، هر جامعه، نوع فرد خاص خود را پدید می‌آورد؛ فردی که به توبه خود حامل و ناقل ارزش‌های آن جامعه است.» کاستور یادیس می‌گوید: «هیچ گروهی نمی‌تواند سلطه‌اش را بر جامعه‌ای که اکثریت اعضایش آن را نمی‌پذیرند، برای بیست و چهار ساعت حفظ کند». این اندیشمند، ضمن نقد دموکراسی‌های لیبرال غربی که آنها را «اولیگارش لیبرال» می‌نامد، خودمختاری و دموکراسی را مترادف می‌داند و خودمختاری را، در تقابل با فرمانبرداری، چنین تعریف می‌کند: توانایی واقعی انسان برای ساختن جامعه‌ای دموکراتیک که در آن فرد و اجتماع مکمل یکدیگرند؛ بی‌آن که یکی بر دیگری مسلط شود. . . . دموکراسی تنها در جایی امکان تحقق دارد که در آن، اخلاق دموکراتیک وجود داشته باشد: مسئولیت، شرم، صداقت، نظارت متقابل، و آگاهی ژرف از این که بُرد یا باخت جامعه، بُرد یا باخت هر یک از ما نیز هست.»

اگر استدلال کاستور یادیس را بپذیریم که «هر جامعه، نوع فرد خاص خود را پدید می‌آورد» و جوامع فرمانبردار، فرد فرمانبردار (و در نتیجه، کاملاً متفعل) پدید می‌آوردند، موضوع دموکراسی برای این گونه جوامع عملاً منتفی است؛ زیرا این گونه جوامع در یک چرخه بسته و دور و تسلسل باطل پیوسته به تقویت مبانی فرمانبرداری مشغولند و تا وقتی این دور ادامه داشته باشد، ظرفیت‌های ذهنی جامعه برای آفرینش پدیده سیاسی تازه آماده نمی‌شود. هر چند چنین استدلالی دور از حقیقت نیست، می‌توان گفت

○ الکسی دو تو کوویل،
اندیشمند سده نوزدهم
فرانسه، جامعه دموکراتیک
را جامعه‌ای می‌دانست که در
آن تمایز میان مراتب
اجتماعی از میان رفته و
برابری کامل برقرار باشد. او
به دموکراسی اعتقاد داشت و
آن را گریز ناپذیر می‌دانست
امادر عین حال از استبداد
اکثریت بیمناک بود. ترس او
از این بود که استبداد در
کسوت افکار عمومی
(اکثریت) وی ملاحظه و
مدارابر مسند قدرت بنشینند

نوعی بدبینی مطلق گریانه را در ذهن می‌پروراند. با وجود تفاوت آشکار میان «فرد» تربیت شده در دامن جامعه فرمانبردار و «فرد» پرورش یافته در جامعه آزاد (و به نسبت خودمختار)، نمی‌توان نتیجه گرفت که جوامع فرمانبردار به گونه ذاتی استعداد ایجاد دموکراسی را ندارند. میل به آزادی، در هر صورت، راه خود را می‌گشاید، حتی در بسته‌ترین نوع جامعه. مهم آن است که خواست دموکراسی با تحول ظرفیت‌های ذهنی افراد همراه باشد. حتی اگر ظرفیت‌های عینی برای به بار نشستن آن یکسره به درستی آماده نباشد، می‌توان از راه خلاقیت‌های سیاسی، تلفیقی از این دو به وجود آورد. تفاوت مهم دیگر در چگونگی گذار به دموکراسی میان دو دسته جوامع توسعه یافته و عقب مانده، آن است که در دوره گذار تدریجی، عامل شتاب دهنده یا بازدارنده خارجی بفرز و فرودهای دموکراسی در غرب وجود نداشته است. این پدیده به گونه طبیعی و بر پایه تجربه‌ای طولانی از انقلاب سرمایه‌داری تا تثبیت و گسترش آن در کشورهای اروپایی و قاره آمریکا متولد شده و پرورش یافته است. برای این جوامع، دموکراسی وضعی از پیش تعیین شده نبوده، بلکه در بوتۀ آزمون و تجربه و به دست جامعه آفریده شده است؛ در حالی که برای جوامع توسعه نیافته امروزی، بیشتر به صورت وضعی از پیش تعیین شده و بلکه الزامی جهانی است. در شرایط کنونی، هم عوامل شتاب دهنده و هم عوامل بازدارنده از بیرون و درون به جوامع فشار می‌آورد. در چنین وضعی، فرصت تغییر هم‌زمان لایه‌های اجتماعی به وجود نمی‌آید و ظرفیت‌های ذهنی و عینی جامعه یکدیگر را تکمیل نمی‌کنند. جوامع غیردموکراتیک در حالی به این مرحله پای می‌گذارند که به علت تأخیر تاریخی در رشد و توسعه (تأخیری که در قیاس با جوامع پیشرفته غربی مصداق می‌یابد) و نیز برای جبران این تأخیر، به شبیه‌سازی دموکراسی رو می‌کنند؛ به این صورت که با ایجاد نهادهای مدرن، که بیشتر محصول دموکراسی است، نه پیش شرط آن، و بی‌آنکه از حصارهای وجود شناختی افراد جامعه فراتر روند، به استقرار دموکراسی

می‌پردازند. در نتیجه، بی‌شکل‌گیری فرهنگ دموکراتیک که تنها از راه آموزش و تربیت شهروندان پدید می‌آید، بی‌انباشت تدریجی تجربه آزادی، نظارت بر قدرت و نقد قدرت، تغییراتی تند در ساختار حکومت و نهادهای پیوسته به آن رخ می‌دهد، بوروکراسی سرسپرده به قدرت شکل می‌گیرد؛ در حالی که شالوده اصلی جامعه دست نخورده باقی می‌ماند. از این روست که حتی وجود نهادهای مدنی در جامعه فاقد فرهنگ دموکراتیک، کارکرد دموکراتیک ندارد. این نهادها، مانند شوراهای سازمان‌های صنفی و سیاسی، عملاً وسیله انتقال اراده مردمی یا ابزار نظارت و کنترل قدرت نیستند. نبود آزادی‌ها (آزادی بیان، تشکیل اجتماعات، و آزادی‌های مدنی) به انتخابات و مشارکت سیاسی جنبه تشریفاتی می‌دهد. با این که شوق و گرایش به دموکراسی کمابیش در همه جوامع بسته و استبدادزده به خوبی آشکار است، شهروندان در عمل با استبداد و دیکتاتوری در همزیستی به سر می‌برند. این امر، جز از ایستایی ساختار ذهنی - روانی جامعه، ناشی از چه چیزی می‌تواند باشد؟ چگونه می‌توان این تناقض را توضیح داد؟ اجرای اصلاحات و پیاده کردن اصول دموکراسی در این جوامع، میان دولت‌ها دست به دست می‌شود؛ قدرت، سخت‌تر مرکز گراست و مشارکت سیاسی مردم، جز به جابه‌جایی قدرت زیر پوشش مردم‌سالاری، به چیزی دیگر نمی‌انجامد. برداشت عموم از دموکراسی، در این گونه جوامع، چندگانه است؛ آزادی‌ها سرکوب یا محدود می‌شود، دموکراسی رنگ سیاسی به خود می‌گیرد؛ ضمن این که استنباط از «آزادی» در این جوامع، خود، چندگانه و مبهم است. اما در کشورهایی که اکثریت مردم دچار فقر و محرومیت‌اند و اقتصاد دولتی و غیر رقابتی حاکم است، حساسیت‌ها متوجه تمرکز ثروت است و انرژی سیاسی در این جهت صرف می‌شود. در این وضع، حساسیتی پیرامون تمرکز قدرت (حساسیتی که لازمه دموکراسی است) پدید نمی‌آید. در این حالت، استنباط از دموکراسی بیشتر به وجه توزیع ثروت معطوف است. چنین تعارضاتی باعث می‌شود رکن اقتصادی و رکن فرهنگی - سیاسی دموکراسی در

○ اصل حقانیت حکومت بر اساس خواست یارضایت حکومت‌شوندگان در يك جامعه آگاه، مسئله‌ای عقلانی و خودجوش به‌شمار نمی‌آید. رضایت را می‌توان به شیوه‌های گوناگون از جمله تبلیغات، مسمیزی، خشونت، عوام‌فریبی، مخالفت با نظریات مخالف یا حتی کنترل دقیق نظام آموزشی ایجاد کرد. اکثریت شهروندان در دیکتاتوری‌های مدرن به آن دلیل حکومت را پذیرفته‌اند که هیچ بدیلی برای آن نمی‌شناسند و هرگز به آنان فرصتی داده نمی‌شود تا به جایگزین بهتری بیندیشند.

خلاف جهت، یکدیگر را نقض کنند.

چنان که گفته شد، آزادی، هسته مرکزی دموکراسی است و حساسیت عمده آن بر انباشت قدرت متمرکز است. وقتی چنین حساسیتی معطوف به خود «آزادی» شود، بدیهی است که از توجه به قدرت بازمی ماند و این اتفاقی است که بیشتر در جوامع در حال گذار به دموکراسی رخ می دهد. مفهوم آزادی نقطه آغاز مناقشه و تعارضها در درك و تأسیس دموکراسی است. این مفهوم، پیش از آن که وارد فرهنگ سیاسی شود، در فرهنگ عمومی جامعه ارزش گذاری می شود و از آن جا که تفاوت های فرهنگی جوامع غیردموکراتیک و جوامع دموکراتیک (سنتی و مدرن) بسیار است، برداشتهای کمابیش متعارضی از «آزادی» مطرح می شود. همچنین، گرایش به آزادی در جوامع غیردموکراتیک، گرایشی یکپارچه و انسجام یافته نیست. شاید علت آن، نبود همبستگی اجتماعی و پراکنده بودن گروه های اجتماعی باشد. از این رو، حساسیت ها در يك جهت خاص سازمان دهی نمی شود و به بیان دیگر، اراده جمعی دموکراتیک شکل نمی گیرد.

در این جوامع، دولت ها با آرای مردم بر سر کار می آیند، اما آرای اکثریت تنها يك «عدد» است که برای حاکمان قدرت می آورد و این قدرت به صورت حربه ای در می آید تا در غیاب نهادهای نظارتگر، و به نام «اقتدار اکثریت»، منافع اقلیت را دنبال کند. دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، در این حالت، به علت فاصله عمیق با مردم، به تمرکز قدرت میل می کند و حقوق رأی دهندگان در عمل نادیده گرفته می شود.

به گونه فشرده می توان گفت که نهادهای دموکراتیک و آزادی های سیاسی و اقتصادی که هسته مرکزی دموکراسی لیبرال غرب را تشکیل می دهند، با تعابیری جدید به کشورهای غیردموکراتیک راه یافتند. این تعابیر تا آنجا پیش رفت که مفهوم دموکراسی در جهان سوم با مفهوم متداول آن در غرب اروپا و آمریکا یکسره متفاوت شد. در این تعبیر جدید از دموکراسی، اصول بنیادین دموکراسی مانند تکثرگرایی، حکومت پارلمانی، و احزاب سیاسی که امکان رقابت و

اعتراض سیاسی را فراهم می آورند، کنار زده شدند و به جای آنها خواسته های «توده ای» و «اشتراکی» یا «جمعی» نشست که معمولاً از زبان يك حزب یا يك فرمانروا قابل طرح بود.

در واقع، عامل هایی که نشان دهنده دموکراسی لیبرال غرب است، در بیشتر کشورهای جهان سوم حضور نداشته است. برخی از این عوامل، که برای دولت های جدید ناشناخته بوده، عبارت است از: جدایی دولت و کلیسا، فردگرایی اقتصادی و کارآفرینی، قوانین حل اختلاف، جدایی فرد و دولت، بعنوان عوامل ضروری برای کثرت گرایی، و محدود کردن قدرت دولت و سرانجام افزایش رفاه و رونق اقتصادی جوامع غربی که زمینه رشد استعداد های فکری و هنری فرد را فراهم می آورد. آنچه در کشورهای نوظهور شکل گرفت، اخلاقیات جمع گرایانه بود که به دولت امکان می داد به نمایندگی از جمع عمل کند و به جای فرد تصمیم بگیرد یا خواسته های او را دیکته کند و جامعه مدنی را به کنترل خود در آورد؛ و این درست خلاف آن چیزی است که در غرب رخ داده است. در نتیجه، دموکراسی، در نگاه بیشتر کسانی که به ارزش های جمعی باور دارند، ارزشی جمعی تلقی شد که فرد را پشت سر می گذارد و منافع و مصالح فرد را از مجرای دولت دنبال می کند. دموکراسی، در این معنا، عبارت بود از دموکراسی همه بر ضد تمام کسانی که بیرون از این دموکراسی قرار می گیرند؛ حال آن که دموکراسی واقعی عبارت است از آزادی فرد برای همزیستی با جمع و حتی متفاوت بودن از جمع.

دلایل دیگری که موجب ریشه دار نشدن گرایش های دموکراتیک در این کشورها شده است، از تاریخ و تجارب گذشته جنبش های ملی برمی خیزد. کمابیش در همه کشورهای استعمارزده، جنبش های ضد استعماری ای که به استقلال این کشورها انجامیده، حاصل تلاش جمعی و ملی بوده است. این جنبش، همه اقشار مردم را بسیج کرد و در روح و قلب آنان جای گرفت. چنین حرکتی نیازمند يك حزب سیاسی نیرومند و کنترل کامل ایدئولوژیک در راستای یکپارچگی سیاسی بود، و به همین دلیل، بیشتر

○ دموکراسی ها خواه در جاهایی که تشبیت شده و خواه در آن جا که هنوز به ثمر نرسیده اند، بیش از آن که بر وجود نهادهایی چون پارلمان، انتخابات، احزاب سیاسی، و مشارکت سیاسی استوار باشند، بر حق انسانی استوارند که به فرد مرکزیت می دهد. نقطه آغاز دموکراسی، شهروند آزاد است و نهادهای مدنی و دیگر نهادها در درجه دوم اهمیت قرار می گیرند. بدین سان، حقوق سیاسی و مدنی بخش ذاتی و جدانشدنی از دموکراسی است.

تجربه عملی اصلاحات و روند دموکراتیک کردن در این کشورها دو نکته مهم را نشان داده است:

۱- گرایش به دموکراسی، بعنوان ظرفیت ذهنی جامعه، فراگیر نیست، بلکه در محدوده نخبگان شکل گرفته و دموکراسی در این گونه جوامع سخت نخبه‌گراست. دلیل آن نیز وجود سطح بالای بی‌سوادی و ضعف نظام آموزشی است.

۲- وجود پتانسیل خشونت سیاسی (به علت سابقه استبداد و تمرین نشدن قانون‌گرایی) همواره سد راه نهادینه شدن بنیان‌هایی چون آزادی و پیروی از قانون است. در مورد نکته دوم، می‌توان استدلال کرد که محرومیت و به درازا کشیدن انتظارات و برآورده نشدن خواسته‌های شهروندان، غالباً به انباشت نارضایتی و سرانجام خشونت سیاسی منجر می‌شود. بی‌سوادی، محرومیت، نارضایتی، و خشونت، مجال برای رشد فرهنگ سیاسی باقی نمی‌گذارد. در واقع، تأخیر در تحقق خواسته‌ها، حوصله تجربه تدریجی دموکراسی و آزادی را از مردم می‌گیرد. از سویی، نبود نهادهایی مدنی که بتواند خواسته‌ها را مطرح و بر اجرایی آنها نظارت کند، عامل دیگری در شکل‌گیری خشونت سیاسی است. جامعه، بی‌فرهنگ سیاسی رشدیافته نمی‌تواند بر سر حقوق و مرزبندی‌های قانونی به تفاهم برسد.

در این حالت، ظرفیت‌های عینی لازم برای استقرار دموکراسی به اندازه کافی رشد نمی‌کند، زیرا افراد جامعه به علت بی‌اعتنایی و احساس مسئولیت نکردن، و از همه مهمتر، نبود انگیزه، چنان که باید و شاید، رغبتی به ایجاد نهادها، و نظم و انضباط اجتماعی، و بطور کلی شالوده‌های تفاهم سیاسی نشان نمی‌دهند.

نسبیت فرهنگی، بعنوان سومین ملاک در پاسخ‌گویی به پرسش‌های یاد شده، برداشت و دریافت هر فرهنگ را از آزادی و دموکراسی تعیین می‌کند. آزادی به منزله ارزشی پذیرفته شده و دموکراسی بعنوان ضامن و پاس دارنده آزادی، با تنوع فرهنگی مغایرتی ندارد. آزادی، حقوق انسانی، و قانون مقولاتی است که هر فرهنگی می‌تواند آنها را جذب کند و با ویژگی‌های خود تطبیق دهد. خطاست که تصور

دولت‌های استقلال‌یافته به نظام تک‌حزبی گرایش یافتند و نتوانستند پایگاه مردمی به دست آورند. هر چند استقلال ملی برای بسیاری از این کشورها حاصل شده، خواسته‌ها و انتظارات ملازم با استقلال ملی برآورده نشده است. از این رو، بی‌پاسخ ماندن انتظارات شهروندان در کشورهای مذکور، آنان را به سوی بدیل‌های دیگری رانده، در این میان، دموکراسی بیشترین جاذبه را یافته و برای این ملت‌ها به صورت آرمان درآمده است.

نتیجه

دموکراسی، بعنوان گونه‌ای از نظام سیاسی استوار بر تفاهم، برای جوامع گوناگون به صورت یک الگوی دلخواه درآمده است. این الگو در جوامعی که پیش از این دموکراسی را تجربه کرده‌اند، شکل گرفته و اکنون این پرسش مطرح است که آیا چنین الگویی با ویژگی‌های جوامع دیگر همخوانی دارد؟ آیا کشورهای غیردموکراتیک می‌توانند نسخه‌های بومی دموکراسی را شکل دهند؟

سه ملاک در پاسخ به این پرسش‌ها تعیین کننده است:

الف) تکثر در دموکراسی

ب) ظرفیت‌های اجتماعی

ج) نسبیّت فرهنگی

اگر در جهانی واقعا متکثر زندگی می‌کنیم، جوامع سیاسی موجود، هر یک به فراخور امکان‌ها و ظرفیت‌های خود، می‌توانند گونه‌هایی از دموکراسی پدید آورند، مشروط به اینکه به مبانی مشترک دموکراسی، یعنی آزادی، قانون، و محدودسازی قدرت، پای بند باشند. برداشتهای متفاوت از دموکراسی به معنی فراتر رفتن از اصول بنیادین آن نیست.

تقاضا برای دموکراسی در بیشتر کشورهای در حال توسعه، نشان دهنده وجود ظرفیت ذهنی برای پذیرش دموکراسی است؛ امّا به نظر می‌رسد عامل‌هایی در کار است که همواره استقرار دموکراسی در این کشورها را به تأخیر می‌اندازد. البته محل تردید است که آیا خواست دموکراسی به واقع خواستی فراگیر و ملی است.

اگر استبداد

کاستور یادیس را بپذیریم که «هر جامعه، نوع فرد خاص خود را پدید می‌آورد» و جوامع فرسائیدار، فرد فرمان بردار (و در نتیجه، کاملاً منفعل) پدید می‌آورند، موضوع دموکراسی برای این گونه جوامع عملاً منتفی است؛ زیرا این گونه جوامع در یک چرخه بسته و دور و تسلسل باطل پیوسته به تقویت مبانی فرسائیداری مشغولند و تا وقتی این دور ادامه داشته باشد، ظرفیت‌های ذهنی جامعه برای آفرینش پدیده سیاسی تازه آماده نمی‌شود. هر چند چنین استدلالی دور از حقیقت نیست، می‌توان گفت نوعی بدبینی مطلق گرایانه را در ذهن می‌پروراند.

شود فرهنگ يك جامعه می تواند عامل بازدارنده دموکراسی باشد. بی گمان، در همه فرهنگ‌ها، حتی جوامع سنتی، عناصر لازم برای پذیرش و ایجاد دموکراسی وجود دارد. اگر چنین نبود، گرایش به دموکراسی تا این اندازه فراگیر نمی شد. شاید بتوان گفت آنچه مانع است، عادات نهادینه شده و رفتارهای اجتماعی برخاسته از آنهاست.

فشرده کلام آن پیشروی به سوی دموکراسی در جوامع غیر دموکراتیک، واقعیتی سهل و ممتنع است. اما این که چنین جوامعی، در عین تنوع و داشتن تفاوت‌های چشمگیر، بتوانند این واقعیت را از رهگذر واقع‌گرایی سیاسی و نه از مسیر آرمان‌خواهی تحقق‌باشند، امری موعول به گذشت زمان است. داوری در این باره هنوز دشوار است؛ زیرا احقاقیق موجود گویای آن است که این جوامع در فاصله دو قطب آرمان و امکان نوسان دارند.

منابع:

۱. مکفرسون، سی. بی. جهان واقعی دموکراسی، ترجمه دکتر علی معنوی تهرانی، آگه ۱۳۷۹.
۲. بویبو، نوربرتو، لیبرالیسم و دموکراسی، ترجمه بابک گلستان، چشمه ۱۳۷۶.
۳. جهانینگلو، رامین، مدرنیته، دموکراسی و

روشنفکران، مرکز ۱۳۷۴.

۴. دوینوا، آئن، تأمل در مبانی دموکراسی، ترجمه بزرگ نادرزاده، چشمه ۱۳۷۸.

۵. ویژه نامه «آرمان دموکراسی»، مجله پیام یونسکو، مهر ۱۳۷۲.

۶. فصل نامه فرهنگی و اجتماعی «گفتگو» شماره ۱۴، «دموکراسی»، زمستان ۱۳۷۵.

7. The Global Divergence of Democracy (Journal of Democracy Book), Lany Jay Diamond, 2001.

8. Democracies and the Populist Challenge, Yvnes Meny, Macmillan, 2001.

9. Democratization: A Critical introduction, Jean Grugel, Macmillan 2001.

10. The Globalization of Liberalism, Eivind Hovden, Macmillan 2001.

11. Green Politics: Dictatorship or Democracy? James Radcliffe, Macmillan 2001.

12. Globalizm and Local Democracy, Robin Hambelton, Palgrany 2001.

13. Democracy, Albert Weale 1999, Palgrare.

14. On Democracy, Robert Alan Dahl, Yale University 1999.

15. Developing Democracy, Robert Alan Dahl, John Hopkins University Press, 1999.

16. Democracy and Development (Cambridge Studies in Theory of Democracy), Adam Prezworski, 1999.

17. Patterns of Democracy, Arend Lijphat, Yale University Press, 1999.

18. Transitions to Democracy, Lisa Anderson, Globia University, 1999.

○ بی شکل گیری فرهنگ

دموکراتیک که تنها از راه آموزش و تربیت شهروندان پدید می آید، بی انباشت تدریجی تجربه آزادی، نظارت بر قدرت و نقد قدرت، تغییراتی تند در ساختار حکومت و نهادهای پیوسته به آن رخ می دهد و بوروکراسی سرسپرده به قدرت شکل می گیرد؛ در حالی که شالوده اصلی جامعه دست نخورده باقی می ماند. از این روست که حتی وجود نهادهای مدنی در جامعه فاقد فرهنگ دموکراتیک، کارکرد دموکراتیک ندارد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی